

ترسیده بود. فکر می کرد اینجا و در اردوی ملی برایش اتفاقی بیفتد. به اومی گفت برو به ایران. برادرم اما بهتر از همه ما مفهوم خواب اورا می دانست.»

می خواست بیاید مرخصی اما پشیمان شد

سردار درست فهمیده بود. خوابش تعبیر شد. خانواده اش می گویند ماجرای شهادت اورا از زبان هم سنگراناش شنیده ایم: «می خواست بروم مرخصی. هم زمان خبر رسید که داعشی ها گفته اند امسال محرم آن چنان شیعیان را بکشیم که مسلمانان، دیگر امام حسین (ع) و عزاداری هایش را فراموش کنند. سردار این جمله را که شنید، از مرخصی رفتن پشیمان شد. می گفت من باید برگردم و جواب این ها را بدهم. مگر ما اینجا مرده ایم که شیعیان این قدر غریب باشند؟ خلاصه جنگ سختی درگرفت. سردار را دیدیم که ناگهان مقابل چشمانمان پرت شد روی زمین. رفتیم بالای سرش، دیدیم تکان نمی خورد. یک تیر از جلوی سینه اش وارد شده بود و از پشتش خارج.»

پسر که شهید شد، ما هم آمدیم ایران

پدر سردار می گوید: «وقتی فهمیدیم پسر شهید شده، دیگر در افغانستان نماندیم. اصلاً نمی توانستیم بمانیم. واقعیت این است که به خاطر اوضاع ناامن آنجا نیروهای افغانستانی معتقدند تمام افغانستانی ها باید در کشور خودشان باشند و از خاک خودشان دفاع کنند. خلاصه ما هم بدون اینکه به احدی حرفی بزنیم و کسی را از رفتنمان مطلع کنیم، بندوبسایطمان را جمع کردیم و پنهانی راهی ایران شدیم.»

مادر سردار اما در تمام لحظاتی که این صحبت ها به میان می آید، حرفی نمی زند و بامتانت فقط گوش می دهد. وقتی می فهمد که دوست دارم حرف های او را هم بشنوم، چند لحظه ای باز هم به همان سکوتش ادامه می دهد! شاید اصلاً نمی داند چه باید بگوید اما سرانجام بر احساساتش غلبه می کند.

دوباره حرف را می کشاند به قبل از جبهه رفتن فرزند شهیدش و تماسی که او برای کسب اجازه و حلاطیت گرفتن داشته و آخر از همه می گوید: «محمد فرق داشت. او یک جور دیگر بود. مهربان بود، به من نه نمی گفت. روی حرفم حرف نمی زد. خاطر همه بچه هایم عزیز است اما خاطر او خیلی عزیزتر. او روسفیدمان کرد و باعث افتخارمان است؛ هم در اینجا هم در افغانستان. من چهار پسر دارم که یکی شان را فدای حضرت زینب (س) کردم.»

ماجرای خواب مشترک ۲ خواهر

خواهر شانزده ساله و کوچک تر شهیدمقدم حالا از ماجرای خوابی می گوید که بعد از تعریف کردن برای خواهرش، متوجه می شود که او هم چنین خوابی را دیده است: «خیلی دلتنگش بودم. بدجوری هوایش را کرده بودم و می خواستم ببینمش تا اینکه خوابش را دیدم. خیلی خوشحال بودم. او هم خیلی خوشحال بود. می خندید. انگار در

واقعیت بودیم. با همان حالت وجد و شغف و البته تعجب از او پرسیدم: «داداش، تو مگه زنده ای؟». به رویم لبخند زد و گفت: «معلومه که زنده ام. مگه من کجا رفتم؟ من همیشه همین جا هستم. پیش شما.»، لیکن بغض داری تحویلیم می دهد و می گوید: «وقتی خوابم را برای خواهرم تعریف کردم، چشمانش از تعجب گرد شده بود و به من گفت که من هم چنین خوابی را دیده ام.»

طرفدار بارسلونا بود و سر فوتبال دعوا می کرد

خاطره و خاطره بازی های خواهر و برادری

ظاهراً تمامی ندارد. در مسیر برگشت که چند قدمی همراهی ام می کند، گوشم را دوباره می سپارم به او تا حرف هایش را بشنوم: «مادرم می گوید «سردار» با بقیه فرق دارد. راست می گوید. برای من هم او یک برادر خاص بود، یک برادر خاص و خیلی



با محبت. هیچ وقت

مهربانی هایش را فراموش نمی کنم. می دانست من چقدر موتورسواری را دوست دارم. روزهایی که تعطیل بود، می آمد دنبال من و با هم می رفتیم دور زدن و چقدر خوش می گذشت بهمان! یاد می آید یک روز تلویزیون داشت فوتبال پخش می کرد. بازی رئال مادرید بود و بارسلونا و او طرفدار بارسلونا بود و ما خواهرها هم طرفدار تیم دیگر. کلی برای هم کری می خواندیم. نمی دانم چه شد که کل کلمان بالا گرفت. کارمان رسید به جروبخت و دعوا. عصبانی شد و تلویزیون را خاموش کرد و رفت بیرون. مدتی که گذشت،

با دوتا هدیه در دستش و خنده ای روی صورت برگشت. دوتا شال برای من و خواهرم خریده بود. آمد رویمان را بوسید و عذرخواهی کرد و دائم می گفت اصلاً حق با شماست، من اشتباه کردم. یادش به خیر کلی هم پول گذاشت کف دستمان.»

وقتی معجزه و برکت به زندگی سرازیر می شود

شنیدن برخی حرف ها شاید اگر در حد همان شنیده ها باقی بماند، چندان ملموس نباشد و چه بسا که شعارگونه به نظر برسد و باورناپذیر اما بعد از شهادت سردار از این دست اتفاق های غریب زیاد افتاده است؛ اتفاق هایی که معجزه و برکت زندگی خیلی ها شده است. درست مثل ماجرای شفای یک بیمار سرطانی هم زمان با آمدن پیکر سردار. روزی که پیکر سردار را به ورامین می آورند، جمعیت زیادی آنجا حضور دارد. او از اهالی افغانستان بود اما آنجا هم همه او را می شناختند و می دانستند که مدافع حرم حضرت زینب (س) بوده و در سوریه به شهادت رسیده است، حتی خیلی از اهالی آنجا خواستار می شوند که پیکر «سردار» همان جا دفن شود. می گفتند باعث افتخار و عزتشان است. با چنین حال و هوایی تا چهلم سردار می گذرد. آن روز خانمی می رود به محل برگزاری مراسم و از ماجرای متوسل شدنش به این شهید برای خلاصی از بیماری سرطان تعریف می کند. از شبی که جوانی آمده و یک پارچه سبزرنگ را به رسم هدیه به او داده است و در نهایت بعد از دوسه روز که طبق روال گذشته برای شیمی درمانی به بیمارستان می رود، دکترش به او می گوید که مشکلی ندارد و اثری از سرطان در بدنش نیست. برای اطمینان پیش دوسه تا پزشک دیگر هم می رود و در کمال تعجب، همگی یک حرف را به او می گویند، «

خیلی دلتنگش

بودم. بدجوری

هوایش را

کرده بودم و

می خواستم

ببینمش تا اینکه

خوابش را دیدم.

خیلی خوشحال

بودم. او هم

خیلی خوشحال

بود. می خندید.

انگار در واقعیت

بودیم. با همان

حالت وجد و

شغف و البته

تعجب از

او پرسیدم:

«داداش، تو

مگه زنده ای؟».

به رویم لبخند

زد و گفت:

«معلومه که

زنده ام. مگه من

کجا رفتم؟ من

همیشه همین جا

هستم. پیش

شما

